



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۳۹ ■ مهر ۱۳۹۹

نوجوان
جامه



شما هم می‌تونید

شعر، داستان

یادداشت

یا متن‌های ادبی

خودتون رو از

طریق ایمیل

ضمیمه که در

صفحه ۸ اومده

برامون ارسال

کنید تا در صفحه

قلمرو چاپ کنیم

محمدصادق امانی
تهران

«ننه علی»



فصل اول

هوای گرم اهواز، سوز زمستان را کمی کاهش داده بود. در دل سیاهی شب تنها قرص ماه بود که هنوز او را یاری می‌کرد. تمام لامپ‌های تیرهای چراغ برق، یا سوخته بود یا به ضرب گلوله خاموش شده بود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا نفس‌های به شماره افتاده و دهان خشکیده‌اش، از شدت اضطراب او را از پای درآورد.

دیگر چشمانش جایی را نمی‌دید و از همه جایی خبر مستقیم به آن کوچه نحس، نزدیک می‌شد. ناگهان با مأمورها که او را در حال حمل اعلامیه و نوشتن شعار دیده بودند، روبه‌رو شد. فریاد مأمور ساواکی با آن صدای نخرانیده از لابه‌لای سبیل‌های بلندش بیرون زد: «ایست... ایست...»

فصل دوم

هر روز صبح با شور و شوق تازه‌ای از خواب بیدار می‌شد نان تازه می‌خرید و غذای مورد علاقه پسرش را می‌پخت. خانه را مرتب می‌کرد و به انتظار صدای در می‌نشست. و این قصه‌ای بود بی‌پایان...

یک روز از خواب که بلند شد، دلشوره عجیبی داشت. اعتنا نکرد. نماز را خواند و به کارهای هر روزش پرداخت. دم‌دمی ظهر بالاخره صدایی را که مدت‌ها منتظرش بود شنید؛ اما این بار در خانه جور دیگری صدا می‌داد. یا علی بود یا نامه‌اش از اهواز، متوجه نشد چگونه خود را به در رسانید و آن را باز کرد؛ اما...

فصل سوم

اشک‌هایش مثل جاده تهران- اهواز پایانی نداشت. احساس می‌کرد بعد از علی دنیا مفهومی ندارد. سر بر شیشه پنجره در انتظار وصال، همچنان اشک‌هایش در انتظار پایان جاده بود و جاده در انتظار غروب خورشید. و هیچ‌کدام تسلیم نمی‌شدند. هر کدام در انتظار پایانی دیگری.

فصل چهارم

شب‌های گرم، جای خود را به روزهای گرم‌تری دادند و ننه‌علی، مادری می‌کرد. و با این کار مهمی بر زخم سال‌های فراق می‌گذاشت. باز گردش زندگی شروع شده بود. نماز را که می‌خواند بر مزار فرزند حاضر می‌شد، با او سخن می‌گفت؛ برایش درد دل می‌کرد؛ قرآن می‌خواند و خلاصه زندگی می‌کرد. دیگر انتظاری در کار نبود و جز خیراتی برای فرزند غذایی بخت نمی‌شد.

روزها از پی هم آمدند و رفتند تا فرمان امام در سال ۵۸ مادر و فرزند را به تهران آورد و قطعه ۲۴ شهید بهشت زهرا مزار ابدی فرزند شد و منزل ۲۰ ساله مادر، تا این‌که نامه پر مهری از رهبر به دستش رسید: «... دیگر رشادت‌هایت را به خانه ببر و استراحت کن.»

دوری از فرزند پیرش کرده بود. از مزار علی دل‌کند و به خانه تنها دخترش رفت. عاقبت اسفند ماه ۱۳۹۰ به آرزوی دیرینه‌اش رسید و به دیدار فرزندش شتافت.

وقتی دهه هشتادی‌ها از ادامه خط مردان دهه شصت می‌نویسند

موشک‌های کاغذی

کوثر سعیدفر
۱۶ ساله از دزفول



«الف، دزفول، موشک»

می‌گفتند مرا برای خدمت به بشر می‌سازند ولی دروغ می‌گفتند.

باز هم آن مرد چهارشانه نشست پای بلندگوی رادیو. سیگارش را زیر چکمه‌هایش خاموش کرد و با لهجه‌ای عربی شروع کرد به خواندن. اسم شهرهایی را که می‌خواند تغییر کرده بود ولی همچنان جمله‌اولش همان جمله همیشگی بود: «الف، دزفول».

از دزفول چیزی نمی‌دانستم چون بقیه موشک‌هایی که قبلاً پرتاب شده بودند دیگر برگشتند تا درباره‌اش برایم توضیح دهند، ولی همیشه برایم جالب بود بدانم این شهر سمج که هر بار اسمش در لیست پرتاب موشک، اول است، کجاست که تاکنون نابود نشده. اضطراب داشتم، همیشه در

گوشمان خوانده بودند: «وقتی فیرست تمام شد باید آماده پرتاب شوید.» فکرم درگیر بود ولی جنگ جای فکر کردن نبود. باید شلیک می‌شدم، با تمام قدرت. به بالای دزفول رسیدم. در شهر غوغا بود. بلندگو داد می‌زد: صدایی که هم اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است...

از رود دز گذشتم، از پل قدیمی که موشک‌های قبلی نصفش را خراب کرده بودند، از بالای گنبد مسجد جامع... نمی‌دانستم مزار تنظیم کرده بودند تا به چه هدفی بزنم ولی اینها همه زن و کودک بودند. جنگ مال بچه‌ها نبود. کم شدن سرعتم را حس می‌کردم. انتظار داشتم این دور و اطراف پایگاه نظامی باشد تا آنجا را تخریب کنم ولی آنجا هیچ چیز نبود به جز چند خانه کوچک قدیمی.

محدثه جلیلی
۱۸ ساله از قم



«جانان من»

کشوری که امروز پابرجاست و قلب اسلام در آن می‌تپد مدیون خونی است که در گشایش جاریست

که آن، از دشت شقایق‌هایی است که همیشه، سبزاند و سرخ و واژه‌های ما در وصف شان خاک خورده‌اند و ضجه می‌زنند

و جز ایثار و شهادت

قسم نخواهند خورد.

من چشم می‌گشایم

به آسمانی که از آن

ستاره‌های قرمز می‌درخشند

و زمینی که از خون شهادت

گلگون است

جانان من، ایران

من، خواهان تو خواهم ماند

و خونم را فقط برای تو

مقدس می‌کنم

«قصه غصه»

هر وقت می‌خواهم از هشت سال جنگیدن بنویسم برایم سخت می‌شود، من جنگ را ندیده، بوی باروت و صدای آژیر را نشنیده و از تیر فقط صدای زیبا شده‌اش را توی بازی شنیده‌ام... من چه می‌دانم لانه کردن گلوله در دهلیز چیست... من چه می‌دانم خوابیدن موشک در تخت‌خواب نوزاد چیست... من چه می‌دانم خط‌خطی کردن بمب روی دفتر مشق چیست... من چه می‌دانم نفس کشیدن از زیر چفیه‌ای خیس یعنی چه... من هیچ نمی‌دانم و از جنگ و توپ و تفنگ فقط لذت کشتن دشمن توی بازی و اعصاب خردی مرگ بعد از شکست را دیده‌ام... من چه می‌دانم هر گلوله جانی می‌گیرد و هر کیسه خون ممدی بر حیات است... من هیچ شبی از صدای خروپف هم سنگرم نتایدم که فردا شبش دل تنگ خروپفش باشم... من را چه به نوشتن... من را چه به دیدن... من را چه به حیف و میل کردن کلمات... در این دریا هر قطره دریایی است و در هر دریایی صدها دریا و من در دریایی از دریاها قطره‌ای هم نیستم... قلمم بسوزد... کاغذم خط بخورد... دستم بشکند اگر بنویسم و

دردی را جا بگذارم... بنویسم و یادی را

از یاد ببرم... بنویسم و قصه غصه‌ای

خوب ادا نشود... من که باشم که

بنویسم.

ناغان شهادت